

یول یورغوبی

(قیسمت‌لار)

نواها و نجواهای سادزان شهدای گمنام آذربایجان
سروده‌های ملاح‌ن‌ نادر آرباچایی خواهر شهید ملک‌علی نادر
گردآورنده: عمار احمدی

با حمایت اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان اردبیل

شناسنامه

نام کتاب: یول یوزغونی (نواها و نچواهای مادران شهدای گمنام آذربایجان)

شاعر: ملاحت نادری آذربایجانی

گردآورنده: عمار احمدی

طرح جلد: اردشیر رستمی

صفحه آرای: محمدحسین جعفری

ناشر: ساوالان ایگیدلری

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۱۰۰۰۰ ریال

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شیوان نگار



سرشناسه: نادری، ملاحت

عنوان و نام پدیدآور: نواها و نچواهای مادران شهدای گمنام

آذربایجان / سروده‌های ملاحت نادری: گردآورنده عمار احمدی.

مشخصات نشر: اردبیل: ساوالان ایگیدلری، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۱۱۴ ص.

شابک: ۵-۴۳-۶۹۳۰-۶۰۰-۹۷۸ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: فارسی-ترکی.

موضوع: شعر ترکی آذربایجانی -- ایران -- قرن ۱۴

موضوع: شعر ترکی آذربایجانی -- ایران -- قرن ۱۴ -- ترجمه شده به فارسی

شناسه افزوده: احمدی، عمار، ۱۳۶۰ -، گردآورنده

رده بندی کنگره: ۹۱۳۹۳ ق ۱۸۱۴ ن / ۳۱۴ PL

رده بندی دیویی: ۸۹۴ / ۳۶۱۱

شماره کتابشناسی ملی: ۳۷۵۸۷۰۷

پیش‌گفتار

همیشه وقت‌هایی که از تلویزیون می‌شنیدم قرار است پیکر شهدای گمنام در گوشه‌ای از سرزمین‌مان تشییع شود، ناخودآگاه ذهنم پر می‌کشید به دوران کودکی‌ام، به آن روزهایی که هر روز شاهد تشییع پیکرهای شهدایی بودم که در کوچه پس کوچه‌های شهرم نفس کشیده بودند. بر می‌گشتم به پنج سالگی‌ام. به چهارشنبه سوری تلخی که داشتم... به همان روزی که تن زخمی برادرم از جبهه برگشت و لابلای خاک زمستان زده شهرم آرام گرفت... به همان چهارشنبه سوری که حسرت پوشیدن لباس عید را برای همیشه در قلب پنج ساله من گذاشت.

پریشان حالی‌ام را به وضوح احساس می‌کردم، دلم هوایی می‌شد، عطش

بوسیدن پرچم‌هایی که جای کفن‌شان شده بود ببقارم می‌کرد، دلم می‌خواست روی تابوت‌هایشان یادگاری بنویسم... بنویسم: سلام مرا به حسین برسانید، همان حسینی که بی‌شک همه دوستش داریم.

چند سال پیش وقتی پنج نفر از این شهدای عزیز مهمان شهر کوچک من (خلخال) شدند قلبم آرام گرفت، روزهایی که دلم می‌گرفت یا به مشکلی برخورد می‌کردم از ته قلبم خدای آنها را صدا می‌زدم... یک جور ارادت قلبی خاصی به این عزیزان داشتم... پیوند عاطفی من با این شهدا در واژه‌ها نمی‌گنجد، گاهی زیر لب برایشان غزل می‌نوشتم و در دفترم بایگانی می‌کردم اما چیزی که بتواند احساس واقعی‌ام را نشان دهد دنیایی با من فاصله داشت، همیشه با خودم می‌گفتم وقتی مادرم دلش برای پسرش تنگ می‌شود می‌داند کجا برود و کدامین مزار را به آغوش بگیرد تا آرام شود اما مادران شهدای گمنام کجا باید دلتنگیشان را فریاد کنند؟! هر روز و هر شب صدای لالایی‌شان در ذهنم جاری بود دلم می‌خواست درد دل‌هایشان را به نظم بکشم و به یادگار بگذارم اما هنوز آنقدر اراده و جرأت نداشتم که قلم به دست بگیرم و از آنها بنویسم.

نیمه‌های آبان پاییز سال ۹۳ بود که خواب عجیبی دیدم، در خواب خودم را در جبهه در محاصره دره‌ای دیدم که پر از جنازه‌هایی بود که در گوشه و کنار آغشته به خون افتاده بودند بعضی از آنها سرشان

روی بازویشان افتاده بود اما جدا از تن... بعضی‌ها صورتشان اصلاً دیده نمی‌شد... بعضی‌ها به پهلو دراز کشیده و قلبشان بیرون زده بود مظلومیت آنها بیشتر از زخم‌شان به چشم می‌خورد. لباس‌های خاکی و خون آلودشان هنوز هم جلوی چشمم به وضوح دیده می‌شوند.

داخل دره، ترس به جانم افتاده بود، هراس مرگ یا هراس تنها ماندن بین جنازه‌ها تنم را داغ کرده بود. وقتی به آنها نگاه کردم آه پرسوزی کشیدم که تمام دلم را سوزاند زیر لب گفتم... بیچاره مادرهایشان...

در همان حال آشفتگی‌ام دست و پا می‌زدم که ناگهان دو سردار زیبا و رشید را بالای تپه‌ها با لباس رزم و تفنگ‌های کلاشینکف در دست دیدم که به طرفم می‌آمدند وقتی کنارم رسیدند یکی از آنها خودش را کسایی و دوستش را برادر صفایی معرفی کرد و گفت: ترس، همراه من بیا نمی‌گذارم آسیبی به تو برسد.

حس اعتماد وقتی به جانم نشست خودم را همراه آنها دیدم، در دنیای خواب کنار آن مرد بزرگ از سختی‌های زیادی گذشتم او به من گفت نترسم... گفت: عاقبت به خیر خواهیم شد... گفت: عشق و علاقه‌ام را به گمنام‌ها می‌فهمد.

وقتی از خواب بیدار شدم حکمت این خواب زیبا را نفهمیدم هر چه به مغرم فشار آوردم کسی را به این نام نشناختم ناگزیر به اینترنت پناه بردم و با دیدن عکس این شهید خشکم زد. تصویر آن عزیز دقیقاً همانی بود که در خواب دیده بودم، او را به نام سردار شهید کسایی شناختم انگار کسی

را که در عرم یکبار هم ندیده بودم را سال ها بود که می شناختم. خواب من خیال نبود... رؤیا نبود... بلکه تلنگری بود به قلب زنانه ام تا قدمی بردارم. تصمیم گرفتم از کنار این خواب با بی تفاوتی نگذریم و کاری برای آن شهدای در دره افتاده آماده کنم.

قلم به دست گرفتم تا شرح دل مادران چشم انتظارشان را به قلب سفید دفتر بیاورم. شروع کردم. هر واژه واژه اش را با اشک چشم روی کاغذ آوردم موقع نوشتن اصلا با کلمه ها بازی نکردم چیزی که به قلبم می آمد را همان طور روی کاغذ پیاده می کردم، دنبال زیبایی مطلب نبودم دنبال عمق سوز دل مادران منتظری بودم که غبار زمان روی چهره شان نشست بود. دلم می خواست عاشقانه فرزندانشان را ستایش کنم.

گاهی دزدکی به خلوت مادرم سرک می کشیدم تا ببینم چطور با برادرم درد دل می کند. گاهی نیز گوش تیز می کردم تا از حسرت بغل کردنش چیزی بفهمم با کمک اندک حس مادری که داشتم تقریبا می توانستم دلتنگی غریبانه شان را درک کنم شاید به میزان واقعی نه... اما دست کم می توانستم احساس دوست داشتن را بفهمم.

وقتی نوشته هایم را تمام کردم دلم نیامد آنها را در لابلای ورق های کهنه دفترم حبس کنم کاری که با غزل هایم کرده بودم. می خواستم نوشته های پر دردم را بقیه هم بخوانند آنهایی که همانند من دل شان برای این شهدا می تپید.

از لحاظ مالی نتوانستم کاری بکنم، روی قول هیچ کس نتوانستم حسابی باز کنم و از همه مهمتر هیچ اطلاعی هم از نحوه چاپ کتاب نداشتم. یک روز دم عصر که خیلی دلم گرفته بود و احساس ناامیدی می کردم رفتم سر خاک شهدای گمنام شهرم و گفتم: شرمنده ام... خیلی دلم می خواست برای شما اثری را به یادگار بگذارم ولی به هر در زدم نشد... شما شاهد باشید که خواستم و نشد امیدوارم خودتان کمک کنید... از آنها عذر خواهی کردم و با همان حال پریشان به خانه برگشتم و قصه این عشق را در قلمم بایگانی کردم تا اینکه یک روز بر حسب اتفاق در میان صحبت هایی که با آقای عمار احمدی مؤلف کتاب «او خشامالار» داشتم از شعرم گفتم و تقریباً چند بیت را برایشان فرستادم، نمی دانم لطف خدا بود که او را واسطه این کار قرار داد یا عنایت شهدای گمنام که به درخواست کمکم جواب داده بودند!

وقتی کارهای مقدماتی کتاب تمام شد نوبت رسید به چیزی که اصلاً فکرش را نکرده بودم، انتخاب اسم...

انتخاب اسم کار سختی بود، حداقل برای من که دلم می خواست اسم این کتاب گویای مطالبش باشد... دلم هراسمی را نمی توانست قبول کند، بعد از مدتی با جناب آقای احمدی روی چند اسم توافق کردیم و تصمیم گرفتیم انتخاب نهایی را به عهده مادر شهید بزرگوار بگذاریم که خود داغ دیده بود و می دانست جای خالی فرزند با هیچ چیزی پر نمی شود. این مادر عزیز اسم های انتخابی را شنید و در آخر خودش یک نام به این نام ها اضافه کرد.

وقتی نام پیشنهادی را شنیدم آنقدر به دلم نشست که حس کردم بهتر از این نمی‌شود نامی انتخاب کرد... این اسم همان چیزی بود که من در خیالم تصورش را داشتم و نمی‌توانستم به واژه در بیاورم. پول یورغونی^۱ نام کتابی شد که تقدیم کرده‌ایم به مادران چشم انتظار سرزمینمان...

جناب آقای احمدی برادرانه حمایت کرد و تمام زحمات را به دوش کشید و در این راه، سختی زیادی را متحمل شد که همین جا از او تشکر و قدردانی می‌کنم. حالا بعد از گذشت این اتفاقات با روسفیدی بر سر مزار شهدای گمنام می‌روم و می‌گویم: در مقابل کار بزرگ شما هنوز کاری نکرده‌ام، اما این کتاب تنها دارایی و ثروت من است که تقدیم می‌کنم به شمایی که سیاهی چادرم را مدیون سرخی خونتان هستم.

سر دادی و پا دادی و یک قلب بلوری
تا باد ندزدد ز سرم روسری‌ام را...

ملاححت نادری

۱- پول یورغونی: به فارسی می‌شود «خسته راه» این اسم هم اشاره دارد به خستگی حاصل از انتظار مادران داغ دیده که در فراق و جدایی عزیزان شان به جان خریده‌اند و هم اشاره دارد به خستگی و انتظار چشمان شهدا که همیشه به راه آرمان‌هایشان دوخته شده است.